

پیشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
به یاد مهرداد نبیلی

- ترجمه «داستان دو شهر» دیکنز و قصه ویرایش ناروا / کریم امامی
- مقدمه‌ایی بر ترجمه «داستان دو شهر» / مهرداد نبیلی
- خاطره‌هایی از مهرداد نبیلی / کریم امامی

ترجمه «داستان دوشهر» دیکنز

کریم امامی

وقصه غم انگیز یک ویرایش فارو!

۳۳۳

مدتی است می‌خواستم مطلبی برای دهباشی عزیز بنویسم، فرصت نمی‌شد تا این‌که تعطیلات پانزده روزه نوروزی چاره‌ساز شد. موضوعی که قصد دارم به آن پردازم ظلمی است که یک ناشر محترم در کمال احترام بر مهرداد نبیلی روا داشته است. مهرداد نبیلی یادتان هست؟ «لبه تیغ» سامرست موام؟ «افق گمشده» جیمز هیلتون؟ «از ره رسیدن و بازگشت» کویتلر؟ ترجمه‌های ستایش‌شده‌ای که هر کدام حالا دیگر سی، چهل سالی از عمرشان می‌گذرد ولی هنوز خوب و روان و خواندنی هستند.

مهرداد نبیلی را از دیرباز می‌شناسم و به دوستی او افتخار می‌کنم. از آن انگلیسی‌دان‌هایی است که نظیرش را در ایران کم داریم. فارسی را هم بسیار خوب و درست می‌نویسد، و در نگارش هم برای خودش سبکی دارد. در یک کلام، مترجم درجه اولی است ولی چون ترجمه کار اولش نبوده است^۱ مترجم پُرباری محسوب نمی‌شود. در این سال‌های بعد از انقلاب که سرکدام به گوشه‌ای افتاده‌ایم تماس‌مان را با هم حفظ کرده‌ایم. می‌دانستم که سال‌هاست ترجمه ناتمامی از رمان «داستان دوشهر» چارلز دیکنز را در دست دارد و او را تشویق می‌کردم ترجمه‌اش را تمام

۱. نبیلی سال‌هایی از عمر خود را در خدمت بانک مرکزی گذرانید و سال‌ها نیز یک مدرسه بین‌المللی را در تهران اداره می‌کرد.

کند. در این وقت در انگلستان زندگی می‌کرد و دستش از تماس با ناشران تهران کوتاه بود. مدت‌ها با او در بحث نرم‌افزاری برای فارسی‌نویسی بودیم که پرونده‌های آن در ایران هم قابل استفاده باشد. چند سال پیش که ترجمه را سرانجام تمام کرد، نسخه‌ای از آن را برای من فرستاد تا ترتیب نشر آن را در ایران بدهم.

من هم پس از مقداری بررسی، از میان ناشران آشنای خود مؤسسهٔ فرزانه روز را برگزیدم و نشر ترجمهٔ «داستان دو شهر» را به آنان پیشنهاد کردم. جمعی از فرهیخته‌ترین آدم‌های شهر پایه‌گذار این مؤسسه هستند، و امکانات مالی خوبی هم برای آن فراهم کرده بودند. بنابراین، امید داشتم که ترجمه را به شکل آبرومندی که در خور این اثر کلاسیک ادبیات جهان و شأن مترجم آن باشد به چاپ برسانند.

کتاب پذیرفته شد؛ قرارداد نشر آن با مترجم به امضا رسید و قرار بر این شد که من ترجمه را یک دور بخوانم و به ناشر بسپارم. صحبت از ویرایش نبود. ترجمه‌ای که چهل سال به درازا کشیده و هر کلمه و عبارت آن را مترجم بارها و بارها در ذهن خود سنجیده و صیقل داده چه نیاز به ویرایش دارد؟ متنی است که از بسیاری روزها و شبان زندگی مترجم نقش پذیرفته است. نه، خواندن من برای این بود که اطمینان حاصل کنیم احیاناً هیچ‌گونه لغزش املایی در متن باقی نمانده باشد. نبیلی به اذعان خود از بیماری *dyslexia* (خوانش‌پریشی) رنج می‌برد و از بازخوانی متن مکتوب ترجمهٔ خود به شکلی که اطمینان‌بخش باشد عاجز است. من در بحبوحهٔ کارهایی که برای گذران زندگی برعهده گرفته بودم فراغتی برای بازخوانی «داستان دو شهر» نمی‌یافتم، نبیلی بی‌تابی می‌کرد و سرانجام برآن شدم که ترجمه را عیناً به همان شکلی که دریافت کرده بودم به دست سروران فرزانه روز برسانم، به همین شرط که شخص موجهی متن ترجمه را یک دور بخواند (و نه این‌که ویرایش کند) و بعد کتاب به چاپ سپرده شود. و به این ترتیب متن ترجمه را برای آقای هرمز همایون‌پور، مدیر وقت مؤسسهٔ فرزانه روز فرستادم.

و دیگر مدتی خبری از ترجمهٔ «داستان دو شهر» و پیشرفت امور چاپ آن نداشتم. گاهی نبیلی در پیام‌های الکترونیک خود به من، از سکوت سروران فرزانه روز و بی‌خبر ماندنش از سرنوشت کتاب گله می‌کرد و از من می‌خواست برایش خبر بگیرم و من هم تلفنی می‌زدم و جویای آخرین وضعیت کتاب می‌شدم. و یادم می‌آید آخرین باری که زنگ زدم خانمی از آن سوی سیم گفتند آماده‌سازی کتاب به پایان رسیده و کتاب برای رفتن به لیتوگرافی حاضر است. یعنی که اگر بودجهٔ تولید کتاب (خرید کاغذ + هزینهٔ تهیه فیلم و زینک + پرداخت اجرت‌های چاپ و صحافی) فراهم باشد کتاب می‌تواند به سرعت چاپ شود. و یا شایعاتی که دربارهٔ مشکلات مالی ناشر می‌شنیدم، امیدوار نبودم کتاب به همین زودی‌ها چاپ شود. ولی زد و



کتاب چاپ شد، در اوایل زمستان ۸۱. خبرش را البته نبیلی به من داد. چون ناشر محترم ده نسخه از کتاب را در همان بدو انتشار برایش پست کرده بود.

ولی نبیلی خوشحال نبود. برعکس خیلی هم عصبانی بود. به من نوشت (به فارسی ترجمه می‌کنم) «یک آقا یا خانم زرنگ، نمی‌دانم کدام، که خودش را یک سر و گردن بالاتر از مترجم می‌دانسته، برآن شده که ترجمه مرا اصلاح کند. در نتیجه، در حالی که در نگاه اول دستگیرم شد دیدم که کلاً به ترجمه کثافت زده. از شدت خشم کله‌ام سوت می‌کشد...»

اتفاقی که البته افتاده بود این بود که ناشر محترم ماشین نوشت مترجم را به شخصی داده بود مرور کند^۲ (بخواند، نسخه‌پردازی کند، ویرایش کند؟ من نمی‌دانم) و این شخص هم بدون توجه به قول و قرار قبلی و بدون توجه به مقام مترجم تصمیم گرفته بود خودسرانه در نشر اندکی کهنه‌نمای نبیلی دست ببرد و آن را به اصطلاح «امروزی» کند، آن هم بدون مراجعه و مقابله با اصل کتاب و بدون جلب رضایت مترجم، که چون مقیم خارج بوده لابد «غیرقابل دسترسی» به

۱. «داستان دو شهر»، نوشته چارلز دیکنز، ترجمه مهرداد نبیلی، نشر فرزاد روز، ۱۳۸۱، ۴۶۸ ص.

۲. در شناسنامه کتاب نوشته‌اند: «ویراستار: طیبه توفیقی نیای»

حساب می‌آمده. اندکی بعد، نیبلی در شکوائیه‌ای که برای درج در یک مجله نوشته بود (و هم اکنون نزد من است) از جمله چنین نگاشت:

«اینکه مدیر وقت نشر و پژوهش فرزاد روز این توصیه را (این‌که ترجمه تنها برای کشف لغزش‌های املائی خوانده شود، نه بیش -- امامی) به کدام کارمند خود احاله کرد بر ارادتمند معلوم نبود اما نتیجه آن شد که حضرات کتابی را که این بنده چهل سال صرف ترجمه آن کرده بود در چهل روز به صورتی درآوردند که نه نویسنده آن را می‌شناخت و نه مترجم. آنچه در این واویلا برای این بنده جای شکر بجا می‌گذاشت آن بود که دوستان فرزاد روز (که البته چنین ترجمه‌ای را شایسته حق ترجمه‌ای نمی‌دانستند) دست کم ادعای گرامتی از این بنده نفرمودند.»

حالا وقت آن است که به صورت عینی نگاهی به نمونه‌هایی از این ترجمه چهل ساله و دستکاری‌های «ویراستار» بیفکنیم تا ببینیم آیا مترجم حقیقتاً محق است از ظلمی که بر او رفته شاکی باشد. برای این کار سه پاراگراف از سه فصل اول رمان را برگزیده‌ام و این سه نمونه را به اشکال زیر ارائه می‌کنم.

۱. اصل انگلیسی کتاب

۲. ترجمه مهرداد نیبلی به شکل اصلی

۳. ترجمه به شکلی که پس از «ویرایش» به چاپ رسیده است.

نمونه اول، جملات آغازین رمان، پاساژ بسیار معروفی است و اولین جمله آن بارها و بارها در نوشته‌ها نقل می‌شود. قسمت‌هایی را که «ویراستار» تغییر داده من با حروف سیاه مشخص کرده‌ام.

نمونه اول

Chapter I -- The Period

It was the best of times, it was the worst of times, it was the age of wisdom, it was the age of foolishness, it was the epoch of belief, it was the epoch of incredulity, it was the season of Light, it was the season of Darkness, it was the spring of hope, it was the winter of despair, we had everything before us, we had nothing before us, we were all going direct to Heaven, we were all going direct the other way -- in short the period was so far like the present period, that some of its noisiest authorities insisted on being received, for good or evil, in the superlative degree of comparison only.



● چارلز دیکنز

ترجمة نبیلی

فصل یکم - دوره

بهترین اعصار بود، بدترین اعصار بود. دوره فرزاتگی بود، دوره نابخردی بود. زمان ایمان بود، زمان انکار بود. موسم روشنائی بود، موسم تاریکی بود. بهار امید بود، زمستان نومیدی بود. آینده نوید کامکاری میداد، آینده جز بر شکست دلالت نداشت. همه یکسر رو به راه بهشت بودیم، همه یک جهت رو به جانب دیگر داشتیم. کوتاه سخن آنکه دورانی چندان همانند روزگار کنونی بود که پاره‌ای از پرهیاهوترین مراجع روز مصرانه خواستار بودند جملگان، در تأیید یا تکذیب، جز به مبالغه از آن یاد نکنند.

ترجمة چاپ شده

۱- دوره

بهترین اعصار بود، بدترین اعصار بود. دوره فرزاتگی بود، دوره نابخردی بود. زمان ایمان بود، زمان انکار بود. موسم روشنائی بود، موسم تاریکی بود. بهار امید بود، زمستان ناامیدی بود. آینده نوید کامکاری می‌داد، آینده جز بر شکست دلالت نداشت. همه یک سر رو به سوی بهشت بودیم، همه یک جهت راه به جانب دیگر داشتیم. کوتاه سخن آنکه دورانی چندان همانند روزگار

کنونی [...]، که پاره‌ای از پرهیاهوترین مراجع روز مُصرانه خواستار این بودند که جملگان، در تأیید یا تکذیب، جز به مبالغه از آن یاد نکنند. [ص ۱۳]

نمونه دوم

Chapter II -- The Mail

It was the Dover road that lay, on a Friday night late in November, before the first of the persons with whom this history has business. The Dover road lay, as to him, beyond the Dover mail, as it lumbered up Shooter's Hill. He walked up hill in the mire by the side of the mail, as the rest of the passengers did; not because they had the least relish for walking exercise, under the circumstances, but because the hill, and the harness, and the mud, and the mail, were all so heavy, that the horses had three times already come to a stop, besides once drawing the coach across the road, with the mutinous intent of taking it back to Blackheath. Reins and whip and coachman and guard, however, in combination, had read that article of war which forbade a purpose otherwise strongly in favour of the argument, that some brute animals are endued with Reason; and the team had capitulated and returned to their duty.

۳۳۸

شعبه‌شکاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

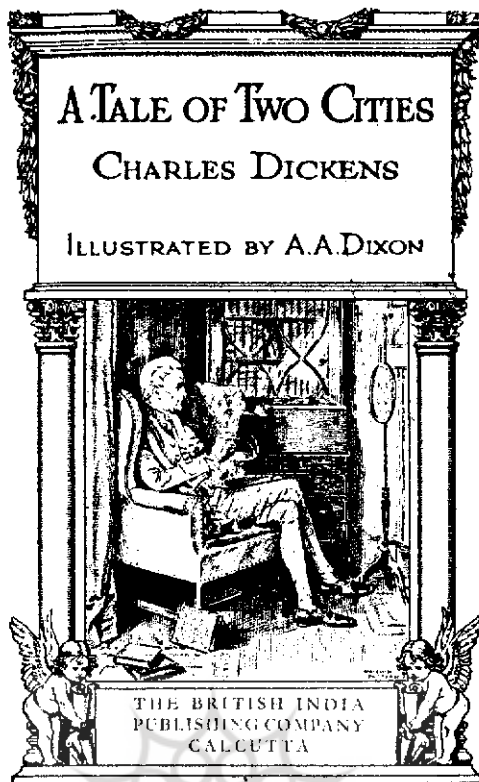
ترجمه نیلی

فصل دوم - دلیجان پست

جادهٔ دوپور^۱ بود که جمعه شبی در اواخر ماه نوامبر پیش پای نخستین نفر از کسانی قرار داشت که این داستان با ایشان سر و کار دارد. همین جاده در برابر دلیجان پستی گسترده بود که به مقصد دوور، با تلاش بسیار از تپهٔ شوترز هیل^۲ در کار بالا رفتن بود. شخصیت اول داستان ما نیز چون

۱. Dover، شهری ساحلی در جنوب شرقی انگلستان که بر کرانهٔ دریای مانس قرار دارد و قرنهایست دست کم برای مسافران میان انگلستان و فرانسه اهم بنادر منطقه به شمار می‌آید.

۲. Shooter's Hill



دیگر مسافران، پا به پای دلیجان در میان گل و لای به بالا رفتن از تپه می‌کوشید. نه چون در شرایط موجود کوچکترین تمایلی به پیاده‌روی داشت بلکه بدان سبب که شیب تپه، ساز و برگ ستوران، گل و لای راه و خود دلیجان بر روی هم آنچنان سنگین بود که اسب‌ها تا بدین جای کار، گذشته از سرکشی و به قصد بازگشت به لندن دلیجان را یک بار در جاده سر و ته کردن، سه بار خود فرسوده از رفتن باز ایستاده بودند. لگام و تازیانه و سورچی و نگهبان اما، جملگی بر آن بند از اصول رزم آگاهی داشتند که به رغم شواهد خلف، وجود منطق را در پاره‌ای از ددان منکر می‌شود. و بدین ترتیب ستوران عاقبت تسلیم شده، وظایف حقه خویش را از نو گردن نهاده بودند.

ترجمه چاپ شده

۲ — کالسکه پست

جاده دوور^۱ راهی بود که جمعه شبی در اواخر ماه نوامبر، پیش پای نخستین شخصیت این

۱. Dover، شهری ساحلی در جنوب شرقی انگلستان که در کنار دریای مانش قرار دارد و قرنهایست دست

کم برای مسافران میان انگلستان و فرانسه از اهم بنادر منطقه به شمار می‌آید.

داستان قرار داشت. به نظر او همین جاده، در برابر کالکسه پستی قرار داشت که به مقصد دوور، با تلاش بسیار از تپه شوترز هیل^۱ در حال بالا رفتن بود. او نیز چون دیگر مسافران پایه پای کالسکه در میان گل و لای به بالا رفتن از تپه می‌کوشید. نه بدان خاطر که در شرایط موجود کوچکترین تمایلی به پیاده‌روی داشت، بلکه به آن سبب که شیب تپه، ساز و برگ اسبها، گل و لای راه، و خود کالسکه رویهمرفته آنچنان سنگین بود که اسبها تا بدین جای کار، گذشته از سرکشی کردن و به قصد بازگشت به لندن کالسکه را یک بار در جاده سر و ته کردن، سه بار نیز خود فرسوده از پای ایستاده بودند. لگام و تازیانه و سورچی و نگهبان، اما، جملگی بر آن بند از اصول رزم آگاهی داشتند که به رغم شواهد خلعف، وجود منطق را در پاره‌ای از ددان منکر می‌شود. و بدین ترتیب اسبها عاقبت تسلیم شده، وظایف حقه خویش را از نو گردن نهاده بودند. [ص ۸]

نمونه سوم

Chapter III -- The Night Shadows

A wonderful fact to reflect upon, that every human creature is constituted to be that profound secret and mystery to every other. A solemn consideration, when I enter a great city by night, that every one of those darkly clustered houses encloses its own secret; that every room in every one of them encloses its own secret; that every beating heart in the hundreds of thousands of breasts there, is, in some of its imaginings, a secret to the heart nearest it! Something of the awfulness, even of Death itself, is referable to this. No more can I turn the leaves of this dear book that I loved, and vainly hope in time to read it all. No more can I look into the depths of this unfathomable water, wherein, as momentary lights glanced into it, I have had glimpses of buried treasure and other things submerged. It was appointed that the book should shut with a spring, for ever and for ever, when I had read but a page. It was appointed that the water should be locked in an eternal frost, when the light was playing on its surface, and I stood in ignorance on the shore. My friend is dead, my neighbour is dead, my love, the darling of my soul, is dead; it is the inexorable

consolidation and perpetuation of the secret that was always in that individuality, and which I shall carry in mine to my life's end. In any of the burial-places of this city through which I pass, is there a sleeper more inscrutable than its busy inhabitants are, in their innermost personality, to me, or than I am to them?

ترجمه نیلی

فصل سوم -- سایه‌های شب

این نکته غریب شایسته تأمل است که آدمیزادگان چنان آفریده شده‌اند که هریک نزد دیگران معمایی شگرف است و این اندیشه شایان غور که چون شب هنگام به شهری بزرگ در می‌آییم، خانه‌های در تاریکی به هم گردآمده آن هریک رازی سر به مهر از آن خود دارد و هر غرفه در هریک از آنان رازی از آن خود. و هر دلی که به هر یک از صدها هزار سینه شهر می‌تپد در پاره‌ای تصورات و تخیلات خود، حتی برای دیگر دلی به آن از جمله دل‌های دیگر نزدیک‌تر، معمایی است ناگشودنی. سهمی از وحشت مرگ را نیز در همین می‌توان یافت. دیگر مقدورمان نیست آن کتاب عزیزی را که آن مایه دوست می‌داشتیم از نو ورق بگردانیم و خامطمع امید در آن بندیم که بار دیگرش تا فرصت باقی است به پایان بریم. دیگر مقدورمان نیست به ژرفای این بحر بی‌پایاب که در آن، چون پرتوی زودگذر بر آن می‌تابید، گنجینه‌ها مدفون و چیزها پنهان دیده بودیم خیره شویم. قلم اینچنین رفته بود که آن کتاب، ما از آن ورقی بیش نخوانده، برای همیشه و همیشه برهم آید. قلم اینچنین رفته بود که این بحر، آنگاه که پرتوها بر آن در کار بازی کردن است و ما به بی‌خبری بر کرانه آن ایستاده‌ایم، در انجمادی ناپایان‌پذیر مهور شود. دوست‌مان مرده است، همسایه‌مان مرده است، عشقمان، گرامی مایه جانمان مرده است و این همه آمیزش نافرجام همان راز ابدی است که روزی در وجود او بود و امروز ما تا پایان عمر خویش با خودش خواهیم داشت. آیا در هیچ یک از گورستان‌های شهری که از آن می‌گذریم خفته‌ای هست که از شهروندان پر مشغله آن شهر نزد ما رازناک‌تر و یا از ما نزد آن شهروندان ناشناخته‌تر باشد؟

ترجمه چاپ شده

۳ -- سایه‌های شب

این نکته غریب شایسته تأمل است که آدمیزادگان چنان آفریده شده‌اند که هریک بر آن دیگری معمایی شگرف است، و این اندیشه شایان غور که چون شب هنگام به شهری بزرگ در می‌آییم،

خانه‌های در تاریکی به هم گردآمده آن هریک رازی سر به مهر از آن خود دارد و هر اتاق در هریک از آنان رازی است، و هر دلی که به هر یک از صدها هزار سینه شهر می‌تپد، در پاره‌ای تصورات و تخیلات خود، حتی برای دلی دیگر به آن از جمله دل‌های دیگر نزدیک‌تر است، معمایی ناگشودنی. سهمی از وحشت مرگ را نیز در همین می‌توان دید. دیگر نمی‌توانیم آن کتاب گرامی را که آن مایه دوستش می‌داشتیم از نو ورق بزیم و خام طمع، امید در آن بندیم که بار دیگرش تا فرصت باقی است به پایان بریم. دیگر نمی‌توانیم به ژرفای این دریای بی‌پایاب که در آن گنجینه‌های مدفون و چیزهای پنهان دیده بودیم، آنگاه که پرتوی زودگذر بر آن می‌تابید، خیره شویم. قلم این چنین رفته است که آن کتاب، که ما از آن ورقی بیش نخوانده بودیم، برای همیشه و همیشه برهم آید. قلم این چنین رفته است که این دریا، [...] (جاافتادگی یا حذف)]] پایان‌ناپذیر مهور شود. دوست‌مان مرده است، همسایه‌مان مرده است، عشق‌مان، و گرامی مایه جانمان مرده است و این همه آمیزش فرجام‌ناپذیر همان راز ابدی است که روزی در وجود او بود و امروزه ما تا پایان عمر خویش با خودش خواهیم داشت. آیا در هیچ یک از گورستانهای شهری که از آن می‌گذریم خفته‌ای هست که از شهروندان پرمشغله آن شهر نزد ما مرموزتر و یا از ما نزد آن شهروندان ناشناخته‌تر باشد؟ [ص ۱۷]

خب، این هم از مشت نمونه خروار. تصور می‌کنم آن قدر نمونه ارائه کرده باشیم که کیفیت کار مترجم و چگونگی دستکاری‌های «ویراستار» روشن شده باشد. من تصور می‌کنم نیلی حق داشته است از این همه دخالت غیرموجه برآشوبد. از دیدن نمونه‌ها من به یاد دستکاری جمال‌زاده در نثر عالی میرزا حبیب اصفهانی به بهانه امروزی کردن آن افتادم^۱ و باز به یاد آقامعلم انشایمان در دبستان که صرفاً به اتکاء بر مقام شامخ خود در نوشته‌های ما دانش‌آموزان دست می‌برد. آخر «دیگر مقدورمان نیست...» چه اشکالی دارد که باید با «دیگر نمی‌توانیم...» عوض شود. و یا «کتاب عزیز» که باید جای خود را به «کتاب گرامی» بسپارد. این نوع دستکاری را در اصطلاح اهل بخیه ما «تغییرات سلیقه‌ای» می‌خواندیم و من همیشه ویراستاران همکار خود را از آن منع می‌کردم. تغییر «دلجان پست» به «کالسکه پست» هم در نمونه دوم کاملاً غیرموجه است. اولاً که این دو وسیله نقلیه عیناً یکی نیستند. و ثانیاً «دلجان» در زبان فارسی از

۱. نگاه کنید به «سرگذشت حاجی بابای اصفهانی»، نوشته جیمز موریه، ترجمه میرزا حبیب اصفهانی، با تصحیحات محمدعلی جمال‌زاده. تهران، امیرکبیر، ۱۳۴۲، ص ۳۸۶.

دورهٔ فاجاریه سابقه دارد و در فرهنگ‌های معتبر هم ضبط شده است.

یک گناه نابخشودنی دیگر این «ویراستار» باسلیقه این است که در «اتاق در بسته» هر کار که خواسته کرده و نیازی هم به مشورت و کسب اجازه از مترجم که پدیدآورندهٔ اثر در زبان فارسی است ندیده. اگر قانون «حمایت از مؤلفان و مصنفان و پدیدآورندگان آثار» با دقت و سختگیری بیشتری اعمال می‌شد، در این مورد مترجم حتماً می‌توانست ادعا کند که به حقوق معنوی او تجاوز شده است. و اتفاقاً یک قاضی در سال‌های بعد از انقلاب ناشری را که عبارتی را (که از قرار معلوم تشکر مؤلف از خود او بوده) از پیشگفتار کتاب حذف کرده بود به اتهام «خیانت در امانت» مجرم شناخت و به تحمل ۶۰ ضربه شلاق محکوم نمود. (که این حکم خوشبختانه با وساطت بزرگان اجرا نشد.)

باری، بعد از انتشار کتاب، مترجم عصبانی در این فکر بود که چه بایدش کرد. اعتراض به ناشر؟ افشاگری در مطبوعات؟ سکوت و به روی خود نیاوردن؟ سرانجام به این نتیجه رسید که به ناشر اعتراض کند و از او بخواهد در چاپ بعدی کتاب ترجمهٔ خود او را بی‌کم و کاست به چاپ برسانند. و مدتی وقت صرف کرد تا پرونده‌های کامپیوتری ترجمه را که مفقود شده بود به شکل اولیه بازسازی کند. و چاپی از روی این پرونده‌ها گرفت که اینک در اختیار من است و نمونه‌های مترجم را در این صفحات من از آن استخراج کردم. من به مترجم پیشنهاد کرده‌ام برای چاپ بعدی ترجمه در جستجوی ناشر دیگری باشد. ولی اشکال کار موجودی نسخه‌های ناشر محترم از چاپ اول کتاب در انبار و حضور نسخه‌های ترجمهٔ رقیب (به خامهٔ استاد ابراهیم یونسی) در بازار است. و در این بازار راکد کمتر ناشری حاضر خواهد بود برای چاپ روایت سوم و درست‌تری از کتاب پا پیش بگذارد. مثل این‌که چنین قلم رفته است که این ترجمهٔ چهل‌سالهٔ عزیز مدت بازهم بیشتری در انتظار انتشار بماند.

● بعد از تحریر — در یکی از روزهایی که مطلب بالا در دفتر بخارا در انتظار چاپ بود از پراگ خبر رسید که مهرداد نبیلی سخت بیمار است. و یکی دو روز بعد معلوم شد که متأسفانه در مبارزه با بیماری جانکاه سرانجام سپر انداخته و واپسین روزهای زندگی را می‌گذراند. و در روز دوشنبه هفتم اردیبهشت ۸۳ تأیید شد که نبیلی در همان روز چشم از جهان فرو بسته و آرزوی دیدن چاپ معقولی از ترجمهٔ چهل‌سالهٔ خود را به گور برده است. نمی‌دانم کسانی که با اهمال و ندانم‌کاری خود باعث مخدوش شدن یک شاهکار ترجمهٔ ادبی شده‌اند احساس ناراحتی وجدان می‌کنند یا نه. نبیلی متولد سال ۱۳۱۱ در اهواز بود و به این حساب ۷۲ سال زندگی کرد، ولی او همیشه جوان‌تر، بسیار جوان‌تر و سرزنده‌تر از سن واقعی خود می‌نمود.